

فاشیسم و بحران اقتصاد سیاسی

محمد حسین زارعی



فاشیسم پدیده‌ای است که خوانش‌های گوناگونی از آن شده‌است و طبعاً اختلافات مفهومی و تعریفی آن، سرانجامی ندارد. از محاورات روزمره‌ای که افراد در روابط اجتماعی به یکدیگر انگ «فاشیست بودن» می‌زنند تا در مناسبات سیاسی، جنبش‌های اجتماعی و احزاب، تا روش و سازمان حکمرانی‌ای که مبتنی بر دیکتاتوری است، شاهد کاربردهای فراوانی از فاشیسم هستیم. مجادله و دشواری تعریف فاشیسم در حدی است که «یان کرشاو» می‌گوید: «سعی کردن برای ارائه تعریفی از فاشیسم، مانند میخ کردن ژله به دیوار است.» سوای دشواری مفهومی، از آنجا که فاشیسم در ظرف‌های زمانی، مکانی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ظهور می‌کند و هویت سیال دارد، شاید نسخه واحد و «ایده‌آل تایی» نیز در واقعیت وجود نداشته باشد و به‌نظر می‌رسد ما همیشه با نسخه‌ای ملی و محلی از فاشیسم روبرو هستیم. اینکه آیا می‌توان نسخه ایتالیایی یا آلمانی یا روسی فاشیسم که در قرن بیستم ظهور کردند را نسخه اصلی فاشیسم بدانیم یا خیر، امری است که نویسندگان بسیاری به آن پرداخته‌اند که به برخی از آن‌ها در این مقاله اشاره شده است. لیکن این دشواری‌ها نباید مانع از تلاش ما برای شناخت هسته اصلی و شرایط بازگشت این پدیده به‌ظاهر جذاب، اما در باطن هولناک و فاجعه‌آمیز گردد.

در وضعیت کنونی اجتماعی و سیاسی کشور ما و روش حکومت‌داری و وضعیت حاکمیت فعلی از یک سو و شکل‌گیری جریان‌ات تندرو و افراطی ناسیونالیستی و ملی‌گرایی احساسی و دست‌راستی در قلمرو سیاسی ایران و البته ظهور آن در سایر کشورها از سوی دیگر، ضرورت دارد تا دوباره به تحلیل مفهوم و برخی از مهم‌ترین مصادیق آن چه در قالب اوصاف رژیم سیاسی یا جریان‌ات و جنبش‌های اجتماعی بازگردیم و آن‌ها را مورد بازخوانی قراردهیم. وضعیت کنونی

کشور ما آستن حرکت‌ها و پدیده‌هایی است که نیازمند شناختِ بیشتر برای اجتناب از درغلتیدن در باتلاقِ فاشیسمی است که از قبل بستر خود را برای هضمِ تودهٔ خام، آماده و شرایطِ مناسبی نیز برای به‌دام‌انداختنِ قربانیان خود فراهم ساخته است. موضوع امکانِ حدوثِ تغییراتِ سیاسی در بنیادهای حکمرانی کشور و اعتراضات و جنبش‌های سال‌های اخیر، برخی گرایش‌های سیاسی که سابقاً خاموش بودند را به‌سان غولی خفته به‌یک‌باره از خواب بیدار نموده است. این جریان نه شبه‌فاشیسم، که در واقع در هیبتِ خودِ فاشیسم ظهور کرده‌اند. اکنون فاشیسم و نئوفاشیسم همه جا حضور دارد، چه در قدرت باشند، مانند ترامپ‌یسم آمریکایی و حکومت‌های اروپای شرقی و الگوهای اقتدارگرایی اردوگانی و چه در بیرون قدرت مانند جریان‌های نئوفاشیست‌های آلمانی و ایتالیایی.

از این رو، در این نوشتار سعی کرده‌ام تا دربارهٔ یکی از مهم‌ترین دیدگاه‌های مربوط به دلایل شکل‌گیری فاشیسم، یعنی بحرانِ اقتصادِ سیاسی بحث کنم که کم‌تر در مورد آن گفتگو شده است. اگرچه فیلسوفان و نویسندگان متعددی در بارهٔ فاشیسمِ متقدم و فاشیسمِ متاخر و دلایل آن گفتگو کرده‌اند و یا دربارهٔ سازوکارهای مقابله با پدیدهٔ فاشیسم، دیدگاه‌هایی را طرح کرده‌اند، اما برخی از فیلسوفان و نویسندگان، خاستگاه و سرچشمهٔ فاشیسم را در بحران‌های اقتصادِ سیاسی جستجو کرده‌اند. از هربرت مارکوزه، فرانتس نویمان تا روی پاسکال و دیگران که معتقدند فاشیسم از بحران‌های اقتصادی و سیاسی سربرمی‌آورد. هر چند مبارزه با فاشیسم از راه‌های فردی و اجتماعی و تقویت عاملیت‌های فردی و جمعی و یا رشد فعالِ روحیهٔ صلح‌طلبی، شادمانی، عشق، هنر، ادبیات، موسیقی و گسترش روابطِ انسانی دوستانه می‌توانند در مهار حرکت‌های فاشیستی در سطح خُرد موثر باشند، اما مادامی که خاستگاه‌های فاشیسم یعنی وضعیتِ اقتصادِ سیاسی پابرجاست، سائق‌ها و عوامل رشد فاشیسم، پیوسته به فراخواندن چنین گرایش‌ها و تمایلاتِ افراطی و خشونت‌طلب دامن می‌زنند. اگر بپذیریم که بحران در نسبت میانِ اقتصادِ سیاسی و ساختارها و چیدمان و وضعیت طبقات و گروه‌های اجتماعی وجود دارند، و یا سازمان اجتماعی و سیاسی قادر به حل و فصل چنین بحران‌هایی نیست، سازوکارهای پیشنهادی فردی یا حتی روانشناختی طبعاً نمی‌توانند زیاد موثر باشند، زیرا چنین تمایلاتی در شرایط بحرانی اقتصادی و سیاسی همواره بازگشت می‌کنند.

اریک فروم در «گریز از آزادی» و در رابطه با روانشناسی نازیسم، دو نظریه را مطرح می‌کند: یک، رویکردی که معتقد است نازیسم محصول تعاملات اقتصادی و تمایلات توسعه‌طلبی امپریالیسم آلمان و یا پدیده‌ای سیاسی است که هدف آن، تصرف دولت از طریق یک حزب با اتکاء به صاحبان صنایع و اشراف است و دیگری، رویکردِ روان‌شناختی یا آسیب‌شناسی روانی پدیدهٔ نازیسم، از طریق تحلیل روانی شخصیتِ هیتلر و پیروان آن است. مطابق این رویکردِ دوم، هیتلر یک دیوانه یا نوروتیک و طرفداران او فاقد تعادل روحی و روانی بودند و پدیدهٔ فاشیسم ریشه در روحِ آدمی دارد و نه در مسایل اقتصادی. فروم از «ال. مامفرد» نقل می‌کند که «غرور مفرط و حظّ از بی‌رحمی و ازهم‌پاشیدگی نوروتیک است که فاشیسم را توجیه می‌کند، نه پیمان ورسای و بی‌کفایتی جمهوری آلمان». اریک فروم اما هیچ‌یک از این دو رویکرد را به تنهایی عامل ظهور فاشیسم نمی‌داند و معتقد است که هرچند نازیسم پدیده‌ای روانی است اما

^۱ اریک فروم، گریز از آزادی، ترجمهٔ عرت‌الله فولادوند، انتشارات مروارید، سال ۱۴۰۳.

عوامل روانی آن توسط شرایط اقتصادی-اجتماعی شکل یافته‌اند. او چگونگی تأثیرات شرایط اقتصادی-سیاسی دوره نازیسم را بر طبقات اجتماعی به‌ویژه طبقات کارگر و متوسط تحلیل و ارزیابی کرده‌است.^۲ این مقاله اما با عدم انکار رویکرد تحلیل روانشناختی فاشیسم، بر رویکرد اول، یعنی تأثیر تعاملات و عوامل اقتصادی-سیاسی تأکید دارد و ادبیات مربوط به آن را واکاوی می‌کند.

نکته قابل اعتناء دیگری که در اینجا باید یادآوری کنم این است که برخی از فیلسوفان بین توتالیتاریسم (تمامیت‌خواهی) و فاشیسم تفاوت قائل شده‌اند، مانند هانا آرنست. آرنست در «توتالیتاریسم»، بر اساس میزان خشونت و قتل و کشتار بی‌رحمانه، بین این دو پدیده تفکیک می‌کند. او می‌گوید حتی موسولینی با وجود آن‌که از کاربرد اصطلاح دولت توتالیتار لذت می‌برد، اما هیچ‌گاه تلاش نکرد تا یک رژیم سرپا توتالیتار تاسیس کند و به یک دیکتاتوری و یک فرمانروایی تک حزبی بسنده کرد و یا در مقایسه آماری اعدام‌ها و زندانیان و تعداد افراد تبرئه شده از سوی محاکم ایتالیا با رژیم آلمان نازی و روسیه استالینیستی، نتیجه می‌گیرد که وجود چنین رویه‌های قضایی در ایتالیا در حکومت ارباب نازی یا بلشویک (روسی) کاملاً تصورناپذیر است.^۳ اما برخی دیگر از فیلسوفان مانند افرادی که در این مقاله به آن‌ها اشاره کرده‌ام، تمایز کیفی و ماهوی بین این دو پدیده قائل نیستند و برخی دیگر معتقدند که توتالیتاریسم، مرحله اوج حرکت و جنبش فاشیستی است.

فرانتس نویمان، حقوق‌دان و نظریه‌پرداز مارکسیستی، در کتاب «دولت دموکراتیک و دولت اقتدارگرا» که عزت‌الله فولادوند آن را به «آزادی و قدرت و قانون» ترجمه کرده است، برای دیکتاتوری توتالیتار، پنج ویژگی در نظر می‌گیرد: تبدیل دولت مبتنی بر حکومت قانون به یک دولت پلیسی؛ تمرکز شدید قدرت و نفی جنبه‌های کثرت‌گرایی سیاسی مانند فدرالیسم، تفکیک قوا، نظام‌های چند حزبی، مجالس قانونگذاری دوگانه و مانند آن؛ تشکیل یک حزب انحصارگر فراگیر حکومتی؛ گذار از مرحله کنترل اجتماعی مبتنی بر تنوع و چندگانه به مرحله کنترل تام و یکپارچه به‌گونه‌ای که نمی‌توان جامعه را از دولت تفکیک کرد؛ و در آخر تکیه بر ارباب و خشونت‌گرایی غیرقابل محاسبه و غیرقابل پیش‌بینی، به‌طوری‌که افراد را دائماً در معرض تهدید قرار می‌دهد.^۴ در عین حال، وقتی نویمان می‌خواهد میان دیکتاتوری نازیسم و دیکتاتوری بلشویکی تفکیک کند، برای رژیم آلمان نازی از اصطلاح دیکتاتوری فاشیستی-نازی استفاده می‌کند.^۵

اما منظور از اصطلاح «اقتصاد سیاسی» در این مقاله، دانش اقتصاد سیاسی مانند آن‌چه باری کلارک^۶ یا دیگران در باره تحلیل علمی مناسبات میان دولت و اقتصاد (بازار) در اندیشه‌ها و نظریه‌های اقتصاد سیاسی مطرح کرده‌اند، نیست؛ بلکه مقصود مناسبات نیروهای تولیدی و صنعتی و اقتصادی و یا طبقات اجتماعی با قدرت سیاسی در ساحت

^۲ همان، صص ۲۱۵-۲۴۵.

^۳ Totalitarianism

^۴ هانا آرنست، توتالیتاریسم، ترجمه محسن ثلاثی، نشر ثالث، سال ۱۳۸۸، صص ۴۳-۴۴.

^۵ فرانتس نویمان، آزادی و قدرت و قانون، ترجمه عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، سال ۱۳۹۰.

^۶ همان، صص ۳۴۲-۳۴۴.

^۷ همان، ص ۳۵۰.

^۸ باری کلارک، اقتصاد سیاسی تطبیقی، ترجمه عباس حاتمی، انتشارات کویر، سال ۱۳۸۹.

تجربی و واقعی و مهم‌تر، تاثیرگذاری تشکلهای و انجمن‌ها و نیروهای اقتصادی و صنعتی بر شکل‌دادن به نیروی خاص سیاسی و یا جهت‌دهی به تصمیم‌ها و سیاست‌های قدرت مسلط یا حزب حاکم چه به صورت سلبی و چه به صورت ایجابی است.

ابتدا از نظر لغت‌شناسی به مفهوم فاشیسم می‌پردازم، چون جوهره اصلی فاشیسم در نوعی یکپارچگی توده‌ای و بسیج خام جمعیت خالی از تفکر و پرسشگری نهفته است و ریشه لغوی فاشیسم آن را به خوبی بازتاب می‌دهد. فاشیسم از فاشو^۹ (منفرد) و جمع آن فسیس^{۱۰} به معنی جمع کردن، دسته کردن و نیز گروهی از مردمان محلی در زبان ایتالیایی است که دارای ریشه لاتین است که برای فرقه یا اتحادیه یا باند و گروه متحدی از افراد نیز به کار رفته است. در روم باستان این اصطلاح اشاره به یک نماد و سمبلی است که آتوریته قضایی را بازتاب می‌دهد. این نماد متشکل از دسته‌ای از چند چوب است که با طناب به یکدیگر محکم شده و تبری نیز در میان آن قرار دارد. چوب‌های بهم‌بسته شده نشان از اتحاد و همبستگی جمعی است که در مقابل ضربات مقاومت زیادی دارد، بر خلاف یک تکه چوب که در مقابل ضربه آسیب‌پذیر است. تبر نیز حاکی از آتوریته و وسیله اجرای حکم و مجازات بوده است. در روم باستان، لیکتور (مجری حکم قضایی) کسی بود که با فسیس در جلوی فرماندار-قاضی محلی حرکت می‌کرد و حکم مجازات او را در همان محل به اجرا می‌گذاشت. نماد حزب فاشیست ایتالیا، عقابی است که بال‌های خود را گشوده و دسته‌ای چوب بسته شده به دور یک تبر را در چنگال‌های قوی خود نگه داشته است. این نماد پیوند مهمی با ایدئولوژی فاشیسم دارد. موسولینی در سال ۱۹۱۵ «فاشیست‌های اقدام انقلابی» را تأسیس کرد و در سال ۱۹۱۹ «فاشیست‌های ایتالیایی پیکارجو» را در میلان پایه‌گذاری نمود و دو سال بعد، یعنی سال ۱۹۲۱ نیز «حزب فاشیست ملی» ایتالیا را بنا نهاد. در ابتدای قرن بیستم در اروپا و برای اولین بار، جریان فاشیسم از میان جنگ جهانی اول و بحران‌های اقتصادی و سیاسی پس از جنگ در ایتالیا برخاست. بر اساس باورهای فاشیستی، جنگ جهانی اول تغییرات عمیقی را در سرشت جنگ، جامعه، دولت و تکنولوژی ایجاد کرد. ورود به جنگ تام^{۱۱} و بسیج عمومی اجتماعی ناشی از جنگ، تمایز معمول میان شهروندان عادی و مبارزان و جنگجویان را از میان برداشت و پدیده شهروندان نظامی^{۱۲} را به وجود آورد که همه شهروندان به طور تمام عیار با نظامیان همراه شدند. جنگ تام منجر به پیدایش دولتی شد که قادر بود میلیون‌ها نفر از مردم را در خط مقدم جنگ بسیج کند، از لحاظ تدارکاتی آن‌ها را تامین نماید و قدرت فوق‌العاده و بی‌سابقه‌ای را برای دولت فراهم نماید که می‌توانست در زندگی میلیون‌ها شهروند مداخله کند.

در اینجا ابتدا دیدگاه موسولینی در مورد فاشیسم را به دلیل فهم بهتر خصلت‌های فاشیستی مطرح می‌کنم تا با این مفهوم از منظر بنیان‌گذار فاشیسم قرن بیستم آشنا شویم.

بنیتو موسولینی^۳ در مقاله‌ای با عنوان «دکترین فاشیسم»^۴ که در مجله عصر زندگی در سال ۱۹۳۳ منتشر شد می‌گوید که در سال ۱۹۱۵ که به تاسیس حزب انقلابی فاشیست اقدام کرد، هیچ ایده مشخصی در باره دکترین فاشیسم نداشته و با اینکه در جنبش فاشیسم به عنوان یک عضو فعالیت می‌کرده، هیچ‌گاه اندیشه‌ای درباره سوسیالیسم نداشته است: «دکترین من، همیشه دکترین عمل بوده است». پس از جنگ جهانی اول و مرگ نظریه سوسیالیسم، تنها یک امکان وجود داشت و آن اقدام و عمل بود. فاشیسم از نظر وی کودک شیرخوار نظریه‌ای نبود که رشد و تربیت آن از قبل برنامه‌ریزی و پیش‌بینی شده‌باشد، بلکه فاشیسم مولود یک نیاز و ضرورت بود و از ابتدا عمل‌گرایانه بود تا اینکه نظرانگاران باشد.

سخنرانی‌های موسولینی در طول چندین سال که به‌صورت شعارها، رتوریک‌ها و آرمان‌ها بیان شده بودند، بعدها تبدیل به مفاهیم نظریه فاشیسم شد. به عنوان مثال او می‌گوید ما قصد داریم که طبقه کارگران را با یک رهبری واقعی و کارآمد آشنا و هدایت کنیم. ما باید در تصرف قدرت دولت تعجیل کنیم و وقتی سقوط رژیم نزدیک است، باید با فوریت جای آن را بگیریم و این حق ماست، زیرا این ما بودیم که کشور را به سوی جنگ کشاندیم و پیروز شدیم؛ یا اینکه می‌گوید نظام نمایندگی سیاسی (احزاب سیاسی) در وضعیت فعلی کفایت نمی‌کند و ما باید دارای نمایندگی مستقیم از خود افراد جامعه باشیم.

دکترین فاشیسم از خلال جنگ و کشته‌ها ترسیم شد، بدون آن که تعریف و مفهوم خاصی جز باور و عقیده^۵ بتوان برای آن یافت. در میان سال‌های جنگ و سختی بود که فاشیسم خود را مسلح کرد و شروع به سازمان‌دهی خود نمود و به راه‌حل‌های مسائلی از قبیل رابطه شهروندان و دولت، آزادی و آتوریته، مسائل اجتماعی و سیاسی و ملی دست‌یافت و در عین حال علیه ایدئولوژی‌های لیبرالیسم، سوسیالیسم، دموکراسی و گروه‌های ماسونی به مخالفت پرداخت. هرچند در ابتدا به دلایل ضروری و عملی امکان نظریه‌پردازی شفاف برای فاشیسم وجود نداشت و جنبش فاشیستی، خود را در اعمال خشونت و انکار و نفی نشان داده بود، اما به تدریج ابعاد مثبت آن در شکل قوانین و نهادهای رژیم بین سال‌های ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ آشکار شد.

فاشیسم در فرایند تکوین خود یک جریان کل‌گرا و آینده‌نگر بود، به این معنا که به تغییرات جاری و وضع موجود سیاسی بی‌اعتنا بود، زیرا نه اعتقاد به امکان تحقق صلح جاویدان داشت و نه آن را مطلوب و مفید می‌دانست و لذا دکترین «صلح‌گرایی»^۶ را نفی می‌کرد. موسولینی می‌گوید، جنگ به‌تنهایی همه نیرو و توان انسان‌ها را به بالاترین

^{۱۳} استنلی پاین در کتاب «تاریخ فاشیسم» می‌گوید که مادر بنیتو معلم بود و پدرش یک سوسیالیست. اما او در تحصیلات به دلیل خوی و رفتار خشونت‌آمیز و پرخاشگری‌اش ناموفق بود، به گونه‌ای که در سن نوزده سالگی موفق به دریافت مدرک تحصیلی ابتدایی خود از معلمش شد. او بعدها مدتی ژورنالیست شد و در فعالیت‌های سیاسی‌اش موضع سوسیالیستی را انتخاب کرد، اما به دلیل هیجانات انقلابی‌اش از آنجا اخراج شد. ولی این ویژگی خشونت انقلابی او موجب شد تا در حزب سوسیالیست به سرعت رشد کند. (ص ۸۳)

نگاه کنید به:

Stanley G. Payne, a History of Fascism 1914-1945, Taylor and Francis e-Library, 2003, First published 1995 by UCL Press Ltd.

Benito Mussolini, The Doctrine of Fascism, The Living Age, November 1933, pp. 235-244.^{۱۴}

Faith^{۱۵}
Pacifism^{۱۶}

سطح تنش و مخاصمه ارتقاء می‌دهد و مهر شرافت را بر مردمی می‌نهد که شجاعت روبروشدن با آن را دارند. سایر دکترین‌های سیاسی به‌طور واقعی مردم را در موقعیتی قرار نمی‌دهند تا تصمیم‌های مهمی مانند مرگ و زندگی بگیرند. ویژگی ضد صلح فاشیسم به زندگی فردی اشخاص به‌عنوان یک فلسفه زندگی راه می‌یابد. موسولینی این شعار فاشیست‌ها که «من/همیتی نمی‌دهم»^{۱۷} را این گونه معنا می‌کند که من به مرگ برای تحقق آرمانم، اعتنایی ندارم. این ایده نه فقط یک فلسفه استوئیک^{۱۸} و پرهیزکارانه است و نه فقط یک دکترین سیاسی است، بلکه آموزش برای پیکار و مبارزه است، درآغوش گرفتن مخاطره و مرگ، به یک روش زندگی نوین برای ایتالیا تبدیل شده بود. یک فاشیست، زندگی را قبول می‌کند و به آن عشق می‌ورزد. شعار فوق، پذیرش خودکشی نیست، بلکه درک زندگی به مثابه تکلیف و مبارزه و چیره‌گی و برتری است. این ایده نه فقط یک زندگی افتخارآمیز برای فرد، بلکه بالاتر از همه چیز برای دیگران است، کسانی که نزدیک و کسانی که دورند، برای هم‌عصران خود و برای آینده‌گان.

از نظر موسولینی، تحلیل ماتریالیستی-مارکسیستی از تاریخ و روابط اجتماعی مبتنی بر تعارضات منافع گروه‌های اجتماعی یک توهم بیش نیست. فاشیسم همیشه به تقدس‌گرایی و قهرمان‌پروری اعتقاد داشته است و همچنین به اقدام و عمل که متاثر از هیچ انگیزه اقتصادی با واسطه یا بی‌واسطه نمی‌باشد. پیکار طبقاتی به عنوان یک نیروی غالب و تاثیرگذار بر دگرگونی اجتماعی مورد انکار فاشیسم موسولینی است. همچنین فاشیسم مفهوم مادی‌گرایانه از شادمانی و رفاه و یکی‌انگاشتن این دو باهم را انکار می‌کند و پرداختن به رفاه و توسعه و صلح را امری حیوانی و موجب تنزل انسان به یک موجود فیزیکی و بی‌ارزش می‌داند.

در باره دموکراسی، موضع فاشیسم این است که مفهوم اکثریتی دموکراسی این توهم را ایجاد می‌کند که در واقع این اکثریت مردم‌اند که حاکمیت دارند، چون به‌صورت دوره‌ای دست به انتخابات می‌زنند و حال آنکه وجود نابرابری میان انسان‌ها به دلیل موثر بودن و مفید بودن آن بر دموکراسی ترجیح دارد. این نابرابری ذاتی میان انسان‌ها هیچ‌گاه با اعطای حق رای برابر همگانی جبران نمی‌شود. موسولینی می‌گوید علی‌الظاهر دموکراسی، حکومتی بدون شاه است، اما در واقع حکومتی است با شاهان بسیار و چه‌بسا دیکتاتورمآب و مستبد. از نظر موسولینی، دموکراسی «وضعیت یک جامعه»^{۱۹} است که توده مردم در یک دولت به یک سوژه ناتوان و عاجز تقلیل داده نمی‌شوند، اما این دولت مد نظر او دولتی است سازمان‌یافته، متمرکز و دموکراتیک اقتدارگرا. مفهوم اقتدار از نظر موسولینی در اینجا مقایسه جامعه‌ای سیاسی است که به طبقات و کاست‌ها تقسیم شده، در مقابل جامعه یکپارچه فاشیستی که تماماً توسط یک حزب حکومت می‌شود. از نظر او چنین جامعه‌ای در تاریخ سابقه نداشته است. موسولینی می‌گوید: «اگر قرن نوزدهم قرن فردگرایی بوده، انتظار می‌رود که قرن بیستم، قرن جمع‌گرایی و بنابراین قرن دولت باشد.»^{۲۰}

موسولینی نظرش درباره دولت را این گونه بیان می‌کند که دولت صرفاً یک نگهبان نیست که مشغول اجرای تکلیف تامین امنیت شهروندان باشد و نه یک سازمانی است که فقط دارای اهداف مادی و تامین سطح رفاه و زندگی صلح‌آمیز

^{۱۷} Me ne frego^{۱۸} Stoic^{۱۹} The state of a society^{۲۰} Mussolini, P. 241.

باشد. دولتِ فاشیست، بالذات یک واقعیت و پدیدهٔ روحانی و معنوی است، زیرا یک سازمان سیاسی، حقوقی و اقتصادی و امر واقعی و ملموس است. این چنین دولتی هم ضامن امنیت داخلی و هم امنیت خارجی است و هم‌چنین نگهبان و حامل روح مردم است، آن‌گونه که در طی قرون گذشته در زبان و ادبیات و سنت‌ها و باورها رشد کرده‌است. این دولت است که شهروندانش را به فضیلتِ مدنی آموزش می‌دهد، به آن‌ها خودآگاهی می‌بخشد تا مأموریت‌شان را به‌انجام برسانند، و آن‌ها را با اتحاد و همبستگی پیوند می‌دهد و منافع مختلف‌شان را از طریق عدالت هماهنگ می‌کند و به این ترتیب، ارزش‌ها، دانش، هنر و قانون را به نسل‌های آینده منتقل می‌کند. دولت، آن‌ها را از زندگی بدوی قبیله‌وار به بالاترین ظهور قدرتِ انسانی که امپراطوری است، ارتقاء می‌بخشد. دولتِ فاشیست از خلال قرن‌ها نام کسانی که به نام‌ش جان داده‌اند را حفظ می‌کند تا قوانینش اطاعت شوند. افول دولتِ فاشیست، سقوط ملت‌ها را به‌همراه دارد.^{۲۱}

موسولینی در جای دیگری می‌گوید هر کس که نام فاشیسم را می‌برد، منظورِش دولتِ (انقلابی فاشیست) است، دولتی که مبتنی بر حمایت گستردهٔ توده است. افراد در این دولت نادیده گرفته نمی‌شوند، بلکه متکثر می‌شوند، همان‌گونه که یک سرباز در یک هنگِ نظامی نادیده گرفته نمی‌شود، بلکه در کنار همراهان و یارانش افزایش می‌یابد. فاشیسم، دکترینی است که به نحو مطلوبی گرایش‌ات و آرمان‌های یک مردم (مانند مردم ایتالیا) را نمایندگی می‌کند، مردمی که پس از قرن‌ها تحقیر و بندگی‌ی خارجی‌ان به‌پا خاسته است.^{۲۲}

هربرت مارکوزه و فرانتس نویمان، از فیلسوفان مکتب انتقادی فرانکفورت، پس از مهاجرت از آلمان به آمریکا از دههٔ ۱۹۳۰، پژوهش‌های مفصلی را درباره فاشیسم و نازیسم آغاز کردند. مارکوزه در این تحقیقات بیشتر تحت تأثیر عقاید و اندیشه‌های فرانتس نویمان بوده است.

مارکوزه در کتابِ خود با نام «تکنولوژی، جنگ و فاشیسم»^{۲۳} (مجموعه مقالات مشترکِ مارکوزه و نویمان که توسط داگلاس کلنر جمع‌آوری و ویرایش شده است)، ناسیونال سوسیالیسم آلمان را چنین توصیف کرده‌اند: «ناسیونال سوسیالیسم از عناصر اساسی‌ای که ما به عنوان دولتِ مدرن می‌شناسیم، فاصله گرفته است. این ایدئولوژی مرزهای جدایی میان دولت و جامعه را از میان برمی‌دارد و کارکردهای سیاسی را به گروه‌های اجتماعی در قدرت واگذار می‌کند. ناسیونال سوسیالیسم متمایل به خودحکمرانی مستقیم و بی‌واسطه از طریق گروه‌ها و جمعیت‌های مسلط بر بقیهٔ جمعیت و هدایت و کنترل توده‌ها از طریق آزاد کردن غریزه‌های سَبُعانه و خودخواهانه افراد است». از نظر نویمان و مارکوزه، ناسیونال سوسیالیسم حکومت قانون، تفکیک قوا و دموکراسی پارلمانی را که از عناصر دولتِ مدرنِ لیبرال شناخته شده‌اند را نفی می‌کند. از این رو، صرفِ دولتِ بماهو دولت به اندازهٔ کافی توتالیتَر نیست. از این رو، حزب نازی باید تلاش می‌کرد تا کنترل حیات فرهنگی، سیاسی و اجتماعی را به دست بگیرد، اما مالکیت ابزارهای تولید را به دست طبقه سرمایه‌دار واگذار کند.

P. 242.^{۲۱}Pp.243-244.^{۲۲}

Herbert Marcuse, Technology, War and Fascism, edited by Douglas Kellner,^{۲۳}
Routledge, 1998.

از نظر مارکوزه و نویمان، ناسیونال سوسیالیسم مَثَلِ اعلایِ روشی است که نشان می‌دهد چگونه یک اقتصادِ کاملاً متمرکزِ مکانیزه و عقلانی با کارآیی بسیار زیاد در تولید می‌تواند در خدمت سرکوبِ توتالیتَر قرارگیرد. از این نظر، ناسیونال سوسیالیسمِ آلمان با ویژگی‌های یک سازمانِ اجتماعی بسیار منسجم، عقلانی‌سازی و مدیریت، شناخته می‌شود. داگلاس کِلنر،^{۲۴} ادیتور کتاب مارکوزه، توضیح می‌دهد که از نظر مارکوزه دو وصف فاشیسمِ آلمانی یعنی بی‌قانونی و هرج و مرج از یک سو و نظم و عقلانی‌سازی افراطی از سوی دیگر، با هم در تنش قراردارند. به سخن دیگر، دولتِ فاشیستِ آلمان یک دولت گانگستری هرج و مرج‌طلب بود که بطور سیستماتیک، حقوق و نظم قانونی در سطح داخلی و بین‌المللی را نقض می‌کرد و در عین حال یک سیستم بسیار عقلانی سلطه و سازمانِ اجتماعی را به وجود می‌آورد.

مارکوزه معتقد است که عوامل سیاسی و اقتصادی و تکنوکراسی هم‌زمان و به‌صورت درهم‌تنیده در خلق و آفرینش جامعه فاشیستیِ آلمان موثر بوده‌اند. از نظر او، تحقق کارآمدِ منافعِ بنگاه‌های بزرگ یکی از انگیزه‌های اساسی در دگرگونی و تحول کنترلِ اقتصادی به کنترلِ سیاسی بوده و معیار کارآیی، یکی از دلایل اصلی رژیم فاشیستیِ آلمان برای کنترل و انضباط شدیدِ جمعیت شناخته می‌شود. از نظر نویمان و مارکوزه، فاشیسم، نمایان‌گر مرحله‌ای از رشدِ تاریخی است که از کاپیتالیسمِ لیبرالی پیروی کرده است، اما سنتِ دموکراتیک غربی و حقوق بشر و دموکراسی پارلمانی را کنار گذاشته است.

مارکوزه در اثر دیگر خود با نام «دولت و فرد تحتِ ناسیونال سوسیالیسم»،^{۲۵} در باره ناسیونال سوسیالیسم شرح می‌دهد که ساختار فاشیسمِ آلمان بر اساس روابط درهم‌تنیده سه گانه صنعت، ارتش و حزب ناسیونال سوسیال قرارداشت و این سه عامل، خود بر اتحادِ پیرامونِ پیشوا شکل گرفته بود. اما در عین حال چیزی که این اتحادِ عوامل را امکان‌پذیر ساخته بود، چیزی جز بوروکراسی نبود که توانسته بود یک آپاراتوسِ سیستمیک و یکپارچه و کارآمد را با استفاده از عقلانیتِ تکنولوژیک بیافریند. کِلنر به چنین شکلی از دولت که مارکوزه ترسیم کرده، نام «دولت-ماشین»^{۲۶} داده است.

عقلانیتی که ناسیونال سوسیالیسمِ آلمان از آن بهره می‌گرفت از نوع خاصی بود که هدف آن، برقراری سلطه بر توده بود. مارکوزه آن را «عقلانیتِ تکنیکی»^{۲۷} نام نهاده است، زیرا مبتنی بر فرایندهای تکنولوژیکی بود که هدفش ایجاد نظمِ فراگیر بر روابط انسانی بود. از ویژگی‌های چنین عقلانیتی، کارآیی و دقتِ زیاد بود تا سوژه‌های انسانی در روابط سازمان‌یافته کار و صنعت به حداکثر کارآیی لازم دست‌یابند. مارکوزه زیاد به شعارهای بی‌پایه و اساس ناسیونال سوسیالیسم توجه نمی‌کند، بلکه به کارکردهای این عقلانیتِ تکنیکی شامل سرعت، دقت و کارآیی سازو برگ‌های اجرایی و اداری حاکم بر رَوبط انسانی و اجتماعی نظر دارد. او به نقل از هانس فرانک، فرماندار کل لهستان و رئیس آکادمی حقوقِ آلمان، استناد می‌کند که گفته بود رایش سوم متکی به سازمان بوروکراتیک بود که بر مبنای دقت و

Douglas Kellner^{۲۴}
State-Machine^{۲۵}
Marcuse, pp. 8-11.^{۲۶}
Techno Rationality^{۲۷}

هماهنگی یک ماشین شکل گرفته بود. چرخ‌های این ماشین دولت، فعالیت‌های اداری بود که با هم به صورت هماهنگ از طریق فرمان و اطاعت می‌توانست سازمان یابد و با موشکافی بسیار زیاد، اراده و خواست دولت ناسیونال سوسیال را واقعیت بخشد.

سه رکن ناسیونال سوسیالیسم که در بالا اشاره شد (صنعت، ارتش و حزب ناسیونال سوسیال) که قدرت انحصاری را میان خود تقسیم کرده بودند، به هیچ‌وجه همگن و متجانس نبودند و در مواردی با هم تعارض پیدا کرده و سپس به لایه‌های دیگری تقسیم می‌شدند. ترور و وحشت حاصل از چنین ساختاری رمز سکوت توده‌ها شده بود. طرح و نقشه پیشینی برای حل و فصل تعارضات میان این سطوح وجود نداشت، اما چنین تعارضات و جنگ قدرتی در فضای عمومی هم بازتاب نمی‌یافت، زیرا توافق اساسی و در سطح عمیق‌تری بر سر منافع قدرت میان سه نیروی فوق شکل گرفته بود. چیزی که هارمونی میان این نیروها را حفظ می‌کرد، خود پیشوا بود. او عصاره نژاد آلمان، خطاناپذیر، آگاه به زمان و حائز جایگاه حاکمیت برتر بود، اما در واقعیت امر، او فقط یک نماینده یا واسطه‌ای بیش نبود، نماینده‌ای که از طریق او منافع سه نیروی حاکم با یکدیگر سازگار و هماهنگ و حفظ می‌شدند و منافع آنان را وساطت می‌کرد. به سخن دیگر، او به یک قانون مصالحه منافع تبدیل شده بود تا اینکه مرکز حاکمیت باشد. مارکوزه دلیل آن را منشا و وابستگی پیشوا به سیاست گروه‌های مسلطی می‌داند که از ابتدای روی کار آمدن پیشوا در خدمت آنان بوده است. در ادامه خواهیم دید که روی پاسکال در اثر خود در سال ۱۹۳۴ این برداشت مارکوزه را تایید می‌کند. مارکوزه معتقد است اگر نیروهای غالب و مسلط به محدود شدن برخی آزادی‌های اقتصادی یا سیاسی خود از سوی رژیم نازی تن داده بودند، به این دلیل بود که پیشوا جمعیت را هدایت می‌کرد و مآلاً محدودیت‌ها در راستای منافع آنان شکل می‌گرفت.^{۲۸} در رابطه با توده به مثابه سوژه اداره شده و سلطه در فاشیسم آلمان، مارکوزه معتقد است که افراد در چنین جامعه‌ای اتمیزه یا ذره‌ای شده تا در پی تحقق منافع شخصی خود باشند و برای اینکه نیاز غریزی به بقا و حفظ خود را برآورده سازند، خود را هر چه بیشتر به بدنه توده مردم وابسته می‌کنند تا هویت خود را با توده تعریف کنند. او فاشیسم آلمانی را از نظر رابطه فرد و اجتماع این‌گونه توصیف می‌کند که افراد در چنین اجتماعی به شدت در چرخه رقابت فردی قرار دارند و این رقابت موجب آزاد شدن نیروی پرخاشگری و خشونت و تمایلات سادومازوخیستی و نیز آزادسازی انگیزه‌های شهوانی از طریق کاهش و لغو تابوهای جنسی و محدودیت‌های اخلاقی و در نتیجه باعث هضم و ادغام بیشتر فرد در توده گردیده تا از نظم فاشیستی آن تبعیت کند.

مارکوزه نشان می‌دهد که فاشیسم آلمان مانند دیگر جوامع فردگرا بر پایه مالکیت خصوصی ابزارهای تولید بنا شده است. این سازه مبتنی بر دو قطب یا دولایه موازی بود، یکی شامل تعداد اندکی از کسانی که فرایند تولید را کنترل می‌کنند و دیگری غالب جمعیت که بطور مستقیم یا غیرمستقیم وابسته به لایه یا قطب اولی است. وضعیت فرد را باید در این لایه دوم جستجو کرد. در لایه زیرین هرم اجتماعی ناسیونال سوسیالیسم، آشکارترین تغییرات این بود که فرد به موقعیت یک عدد از میان اعداد جمعیت رسوب می‌کرد. رایش سوم در واقع «وضعیت توده‌هاست» که در آن همه منافع و نیروهای افراد به صورت ماهرانه‌ای از سوی رژیم سیاسی با یک توده انسانی هیجانی، محاط و محصور

می‌گردد، اما اتحاد این توده‌ها حول محور منافع یا خیر مشترک یا خودآگاهی مشترک نیست، بلکه هر یک از افراد بدنبال بیشترین منفعت ابتدایی و اولیه حفظ و بقاء خود است، و به این ترتیب ذره‌ای شدن افراد در چنین وضعیتی توده‌ای نه فقط از بین نمی‌رود، بلکه تشدید نیز می‌شود.^{۲۹}

رؤی پاسکال، استاد ادبیات و تاریخ و فرهنگ آلمانی دانشگاه کمبریج و بیرمنگام، در کتاب «دیکتاتوری نازی»^{۳۰} سال ۱۹۳۴ در فصل سوم کتاب خود با عنوان «بحران»، وضعیت اقتصادی آلمان را از شروع بحران رکود اقتصادی آخر دهه دوم قرن بیستم تا برآمدن حزب ناسیونال سوسیال بر مبنای تحلیل‌های اقتصادی و آماری به‌خوبی نشان داده است و بطور کلی برداشت‌های هربرت مارکوزه و فرانکس نویمان را تایید می‌کند.

ورود سرمایه‌گذاری خارجی به آلمان در سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ در قالب وام و تسهیلات و سرمایه‌گذاری بخش خصوصی، موجب گسترش صنایع آلمان، رشد دستمزدها، قدرت گرفتن اتحادیه‌های کارگری و توان اعتصاب و چانه‌زنی آن‌ها، رشد بی‌سابقه صنایع ساختمانی، خطوط راه‌آهن، بیمارستان‌ها و به‌طور کلی مدرن‌شدن چشم‌گیر آلمان شده بود.

این تحولات به پای دست‌آوردهای جمهوری وایمار گذاشته شده بود. اما از نظر پاسکال، ثبات اخلاقی وابسته به اقتصاد بود. از سال ۱۹۳۲ ناسیونالیسم تجاری جای تجارت آزاد بین‌المللی را گرفت، یارانه‌های دولتی و حمایت‌های تعرفه‌ای و گمرکی برقرار گردید و سیاست‌های اقتصادی ملی‌گرایانه و انقباضی اتخاذ شد. انحصارات و کارتل‌های ملی و سیاست کنترل تورم شکل گرفت و سیاست جایگزینی صادرات با واردات اتخاذ شد و ضرورت تولید انبوه ارزان صنایع آلمان را به سمت و سوی کارایی بیشتر و عقلانی‌سازی تولید و توزیع هدایت کرد. اما ادامه بحران اقتصادی، ورشکستگی مشاغل و حرف و صنایع را به‌همراه داشت و در نتیجه انحصارات بیشتر صنایع و هلدینگ‌های ملی گسترش یافت. ورشکستگی بانک‌ها، دولت را مجبور به مداخله و تصاحب بانک‌های کوچک و متوسط و صنایع فولاد کرد. در سال ۱۹۳۳ حدود ۸ میلیون بی‌کار تخمین زده شده بود و هزینه‌های گرمایش و الکتریسته و اجاره منازل، به بالاترین حد خود رسید.

در چنین وضعیت اضطراری و بحرانی، در انتخابات ۱۹۳۰ حزب سوسیال دموکرات با تعداد آراء ناچیزی اکثریت مجلس رایشستاگ^{۳۱} را احراز کرد. در این شرایط اقتصادی و سیاسی اقدامات فوق‌العاده و استثنایی اتخاذ شد و لذا توسل به پاراگراف دوم ماده ۴۸ قانون اساسی جمهوری وایمار ضروری بود و از این تاریخ قوانین بدون مذاکره در رایشستاگ به تصویب و فرمان رئیس‌جمهور (برونینگ و سپس هیندنبورگ) می‌رسید. تا سال ۱۹۳۲ و تا انقلاب ناسیونالیسم، وضعیت به همین ترتیب ادامه داشت و در نتیجه، فرایندهای جمهوری دموکراتیک وایمار تعلیق شد.^{۳۲} هیتلر در دوران اولیه خود فراگرفته بود که باید از یهودیان و مارکسیست‌ها تنفر زیادی داشته باشد، زیرا آن‌ها را منشا سلطه خارجی و وضعیت بحرانی آلمان می‌دانست. پاسکال توضیح می‌دهد که او در کتاب "نبرد من" به این نتیجه

Marcuse, pp. 80-81.^{۲۹}

Roy Pascal, The Nazi Dictatorship, Routledge, 2010.^{۳۰}

ساختمان پارلمان آلمان^{۳۱}

Pascal, pp. 16-20.^{۳۲}

رسیده بود که برای جذب و بسیج توده‌ها باید از شعارهای انقلابی و سوسیالیستی و کارگری استفاده کند، اما در واقع هیچ اعتقادی به اهداف و آرمان‌های سوسیالیسم نداشت و نهایتاً متوسل به اصول اقتدارگرایی و سازمان سلسله مراتبی نظامی شد و انرژی و جنبش و نیروی عظیمی بر مبنای اقدام و عمل انقلابی و اطاعت محض نسبت به رهبران جنبش و سپس حزب ناسیونال سوسیال خلق کرد.^{۳۳}

پاسکال در فصلی با عنوان «صنایع، اربابان جدید»، روابط هیتلر با صنایع برای فاینانس برنامه‌های او را از سال ۱۹۲۵ پیگیری کرده‌است. هیتلر از ۱۹۲۳ برای خود و همفکرانش به تشکیل یک ارتش خصوصی به نام «گروه‌های طوفان» مبادرت کرده بود که وظیفه اولیه‌اشان بنا به نظر هیتلر، تسخیر خیابان‌ها و به هم زدن اجتماعات مدنی و صلح‌آمیز بود. این گروه‌های شبه نظامی و میلیشیایی به صورت واحدهای ناحیه‌ای و منطقه‌ای اما مطابق واحدهای نظامی سازمان یافته بودند. بعدها گروهی از آنان «پلیس اس‌اس» و گروهی دیگر گشتاپو را تشکیل دادند که کارکرد پلیسی و امنیتی داشتند و مستقیماً زیر نظر هیتلر کار می‌کردند. بعدها چهره واقعی این گروه‌ها در خصلت ضد انقلاب (جمهوری وایمار) آن‌ها برملا شده بود. پیشبرد برنامه هیتلر برای به دست گرفتن رهبری حزب ناسیونال سوسیال و رقابت با احزاب و «منطقه باواریا» به شدت نیازمند منابع مالی بود و از حق عضویت اعضا گروه کوچک خود نمی‌توانست برنامه‌های بلندپروازانه‌ی خود را مدیریت کند و به همین دلیل در رقابت با احزاب دیگر شروع به سخنرانی در محافل صنعتی و اقتصادی کرد و پس از مدت کوتاهی توانست نظر صدها نفر از ثروتمندان و مالکین صنایع نساجی و فولاد و رهبران صنایع را به خود جلب کند. هیتلر نه فقط از آن‌ها پول دریافت می‌کرد، بلکه از آنان راهنمایی و برنامه می‌گرفت و به این ترتیب تحت الزام و تعهد آنان قرارداشت. پاسکال می‌گوید کل ساختار درونی حزب ناسیونال سوسیالیسم در دوره هیتلر به گونه‌ای شکل داده شده بود که بتواند آن‌چه حامیان مالی هیتلر بخواهند، اجرا کنند. این کمک‌ها به میلیون‌ها مارک رسید و توانست اعضا گروه‌های وابسته به خود را از نظر مالی و برای حمایت و پشتیبانی از حزب ناسیونال سوسیال حفظ کند و در رقابت‌های درون حزبی دست بالا را داشته باشد و نهایتاً به رهبری حزب برسد.

پاسکال نظریه سلطه ناسیونال سوسیالیسم را از افکار آلفرد روزنبرگ، مسئول تبلیغات و سانسور حزب، تحلیل کرده‌است. از نظر او، اسطوره، در فرقه نژاد نهفته است. اندیشه ناسیونال سوسیال همه مفروضات نظریه دموکراسی را نفی می‌کند، زیرا همه شکوه و عظمت، در گذشته و تاریخ نهفته است و چنین عظمتی نتیجه نژاد خالص شمالی ژرمنی^{۳۴} است که حامل اصل پدرسالاری است و تنها این نژاد است که می‌تواند یک سازمان سیاسی به اندازه یک دولت مدرن و یک فرهنگ ایجاد کند. افتخار و آزادی از مذهب نژاد ژرمن تغذیه می‌شود که مطلق، لازمان و لامکان است. اما آزادی که روزنبرگ از آن سخن می‌گفت در واقع انقیاد فرد به تمامیت نژاد است، تا این نژاد شمالی، عرصه زمین را تسخیر کند. به عبارت دیگر، روزنبرگ از افتخار و آزادی سخن نمی‌گوید، بلکه از افتخار و تکلیف حرف می‌زند. او می‌گوید در دولت ناسیونال سوسیال، زمانی که از شر پارلمان دموکراتیک خلاص شویم، حیات اقتصادی

Pascal, p. 20.^{۳۳}
German Nordic Race.^{۳۴}

کشور توسط رهبران مختلف صنایع و کشاورزی کنترل و هدایت خواهد شد و هیچ سوالی در باره نمایندگی طبقه کارگر و مسئله روابط میان طبقات اجتماعی وجود نخواهد داشت.

روزنبرگ اعتقاد داشت که اصل مجازات نه برای آموزش یا انتقام، بلکه برای رهایی ملت از نژادهای بیگانه است و قانون همان اسلحه سیاسی نژاد شمالی است که هیچ‌گاه قطعی و ثابت نیست، اما خود را با هر وضعیت سیاسی تطبیق می‌دهد. هرمان ویلهلم گورینگ (رئیس ارتش آلمان در دوره رایش سوم) در یک سخنرانی خطاب به حقوقدانان مهم آلمانی گفته بود فقط یک مفهوم از قانون وجود دارد که معتبر است و آن همان چیزی است که پیشوا خودش بیان کرده است.^{۳۵}

کنراد هایدن از پژوهشگران دیگری است که در کتاب «تاریخ ناسیونال سوسیالیسم»^{۳۶} فصلی با عنوان «اپوزیسیون صنایع»، مناسبات صاحبان صنایع و اتحادیه‌ها و انجمن‌های کارگری و کارفرمایی را با حزب ناسیونال سوسیال تحلیل کرده است. حزب ناسیونال سوسیال که به قدرت رسید، شروع به توقیف و تعطیلی و یا وابسته نمودن آن‌ها به حزب کرد. هایدن می‌گوید هجوم حزب به اتحادیه‌های فوق تقریباً در همه موارد به‌ویژه در مورد اتحادیه‌های کارگری، انجمن‌های مستقل کارگری و انجمن‌های دهقانان و کشاورزان موفق بود، جز در مورد اتحادیه‌های کارفرمایان صنایع. حملات مقامات حزب به انجمن صنایع آلمان با مقاومت شدید این انجمن روبرو شد و شکست سختی خورد، در حدی که واگنر (مسئول مربوط حزب) و همفکرانش که بدنبال تصرف انجمن کارفرمایان بودند، به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید شدند.^{۳۷}

مدیران انجمن کارفرمایان آلمانی روابط نزدیکی با هیتلر و دوستان هیتلر داشتند، مانند ارتباط نزدیک کراپ (مدیر وقت انجمن فوق) با فریتز تایشن که تاثیر شگرفی بر هیتلر داشت. کراپ به دلیل روابط نزدیک خود با تایشن و هیتلر به مقام عضویت کمیسریای دولت نائل شد. ویلهلم کپلر، مدیر امور سیاسی حزب، که بسیار مورد تایید و وثوق انجمن کارفرمایان صنایع بود و روابط نزدیکی با آنان داشت، از سوی هیتلر همزمان به مقام کمیسری مسائل اقتصادی و عضو دولت و دفتر صدر اعظم نیز منصوب شد.^{۳۸}

جالب‌تر آن‌که فریتز تایشن از دوستان بسیار نزدیک گورینگ، در همان زمان دارای بزرگترین سهام گروه فولاد آلمان (بزرگترین هلدینگ صنایع سنگین آلمان) نیز بود و مبالغ زیادی به هیتلر کمک کرده بود.^{۳۹} البته هدف تایشن اخراج رقبای خود و به چنگ آوردن کامل گروه فولاد آلمان بود که مدتی در اختیار دولت قرار گرفته بود. به قول هایدن، تایشن از کسانی بود که بیش‌ترین منفعت را از انقلاب ناسیونالیستی ۱۹۳۳ آلمان برد. بعدها گورینگ او را به عضویت شورای دولت آلمان نیز نصب کرد و بدین ترتیب نفوذ و قدرت تایشن حتی از برخی نظامیان نیز بالاتر رفت. گورینگ

^{۳۵} Pascal, pp. 28-33.

^{۳۶} Konrad Heiden, A History of National Socialism, Routledge, First published in 1934, Edition 2010.

^{۳۷} Heiden, p. 295.

^{۳۸} Ibid.

^{۳۹} Ibid., p. 296.

در نامه‌ای به تائیس می‌نویسد که تو هم‌اکنون بالاترین مقام حکومتی در امور اقتصادی و اداری هستی و من به نیروهایم ابلاغ کرده‌ام که در امور اقتصادی، به جز امور کشاورزی و روستایی، تصمیم تو قطعی و نهایی است.^{۴۰} از مباحثی که مارکوزه و نویمان، پاسکال و هایدن مطرح کرده‌اند، بخوبی می‌توان درک کرد که چگونه مناسبات اقتصادی و صنعتی بر سیاست‌ها و تصمیم‌های حزب ناسیونال سوسیال، تأثیرات عمیقی داشته و سیاست و حکومت‌داری نازیسم چگونه متأثر از مناسبات اقتصادی و صنعتی در الگوی فاشیسم آلمانی بوده است. رابرت پکستون، اندیشمند علوم سیاسی و تاریخ‌نگار متخصص در زمینه فرانسه ویشی و فاشیسم در اروپا، در کتاب "آناتومی فاشیسم" اگر مورد ارتباط کاپیتالیسم و فاشیسم می‌گوید که کاپیتالیست‌های واقعی که دموکراسی را نفی می‌کنند، رژیم‌های اقتدارگرا را بر رژیم‌های فاشیست ترجیح می‌دهند. اما هر گاه فاشیست‌ها به قدرت رسیده‌اند، کاپیتالیست‌ها، به عنوان بهترین سازوکار موجود غیرسوسیالیستی، عمدتاً خودشان را با آن‌ها تطبیق داده‌اند. به عنوان مثال او می‌گوید، گروه بزرگ صنایع شیمیایی فاربن آلمان که به رتبه بزرگترین شرکت اروپایی و بین‌المللی دست یافت، در دوره حکومت حزب ناسیونال سوسیال بود. هر چند پکستر می‌پذیرد که روابط کاپیتالیسم و فاشیسم پیچیده و در طول زمان متفاوت بوده است، اما در این که مزیت‌های متقابلی برای فاشیسم و کاپیتالیسم وجود داشته است، تردیدی وجود ندارد. او رابطه فاشیسم و کاپیتالیسم را این‌گونه توصیف می‌کند: "کاپیتالیسم و فاشیسم در عمل دو رفیق و شریک یک رختخواب‌اند."^{۴۱}

جورج اورول (نویسنده رمان‌های قلعه حیوانات و ۱۹۸۴) که تجربه‌های بی‌واسطه زیادی در جنبش‌های ضد توتالیتار و ضد فاشیست داشته در کتاب "فاشیسم و دموکراسی"^{۴۲} (مجموعه مقالات) نکات ارزنده‌ای را به ما یادآوری می‌کند و توضیح می‌دهد که چرا فاشیسم در بریتانیا نتوانست پیروز شود. او در این اثر درصدد پاسخ به شبهات فاشیست‌ها برای دفاع از دموکراسی است. او در دفاع از وضعیت دموکراسی در بریتانیا در مقایسه با رژیم‌های فاشیستی آلمان و ایتالیا و شوروی مثال‌هایی می‌زند مانند اینکه وقایعی مثل پاکسازی ژوئن (کودتای درون حزبی که به دست اس‌اس و گشتاپو اجرا شد و تا حدود هزار نفر دستگیر و اعدام شدند) و یا محاکمات نمایشی تروتسکیست‌های روسی (شوروی) و یا قتل عام پس از ترور وام‌رت در آلمان و به همین ترتیب قتل عام یهودیان و وقایعی مانند آن، کسی از آن‌ها در بریتانیا سراغ ندارد. روزنامه «دیلی ورکر»^{۴۳} که در سال ۱۹۳۰ به عنوان روزنامه‌ای که دیدگاه‌های کمیته حزب کمونیست بریتانیا را نمایندگی می‌کرد، پس از ده سال فعالیت توقیف شد. اما در این ده سال، مطالب و انتقادات زیادی علیه سیاست‌های آمریکا و بریتانیا منتشر کرد. اورول می‌گوید در همان زمان این روزنامه حتی یک‌روز هم در رم، مسکو یا برلین نتوانست به حیات خود ادامه دهد: «حتی پس از توقیف دیلی ورکر، نویسندگان آن اجازه داشتند آلم‌شنگه به‌راه بیندازند، در دفاع از خود اعلامیه صادر کنند، کاری کنند که سوال‌هایشان در پارلمان پرسیده شود و حمایت افراد خیرخواه از طیف‌های مختلف سیاسی را جلب کنند. راه‌حل نهایی و سریع که در کشورهای دیگر عادی

^{۴۰} Ibid., pp. 296-297.^{۴۱} Robert O. Paxton, The Anatomy of Fascism, Knopf, Borzoi Book, Random House, 2004.^{۴۲} Paxton, pp. 207-208.^{۴۳} جورج اورول، فاشیسم و دموکراسی، ترجمه سودابه قیصری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، ۱۴۰۲.^{۴۴} Daily Worker

و قابل انتظار است، نه تنها در اینجا رخ نمی‌دهد، بلکه حتی احتمال وقوع آن به‌ندرت به ذهن کسی می‌رسد. ... اینکه فاشیست‌ها و کمونیست‌های بریتانیایی افکار طرفدار هیتلر داشته باشند، به‌طور خاص مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که جرئت بیان آن‌را دارند. با انجام این کار، در سکوت می‌پذیرند که آزادی‌های دموکراتیک در مجموع ساختگی نیستند.^{۴۵}

آورول تأکید می‌کند که پدیده‌ای مانند گشتاپو نمی‌توانست در بریتانیا بوجود بیاید، زیرا فضای اجتماعی بیش از حد مخالف چنین چیزی بود و نیروی انسانی لازم برای انجام کارهای گشتاپو وجود نداشت. به تعبیر خود او: «... ماده انسانی لازم در آن وجود ندارد».^{۴۶}

او در رابطه با سرمایه داری نازیستی-فاشیستی، در جای دیگر می‌گوید: «نازیسم ممکن است نقابی برای انحصار سرمایه‌داری باشد یا نباشد، اما به‌هیچ‌وجه سرمایه‌داری به مفهوم قرن نوزدهمی نیست. با شمشیر اعمال قدرت می‌کند نه با دسته‌چک. اقتصادی تمرکز یافته است، برسامان شده برای جنگ و توانا به نهیت استفاده از نیروی کار و مواد خام، آن گونه که دلش می‌خواهد».^{۴۷}

آورول با اینکه سر ناسازگاری با دموکراسی بورژوازی دارد و همه تلاش و اهتمامش در تجربه‌های سیاسی‌اش آزادی و برابری و مبارزه با فاشیسم و توتالیتاریسم بوده، هنگامی که به فاشیسم می‌رسد، می‌گوید: «دموکراسی بورژوازی کافی نیست، اما بسیار بهتر از فاشیسم است و فعالیت علیه آن همچون بریدن شاخه‌ای است که بر آن نشسته‌ای. مردم عادی این را می‌دانند، حتی اگر روشنفکران ندانند. آن‌ها خیلی محکم به **توهم** دموکراسی و مفهوم غربی شرافت و سلوک مشترک می‌آویزند. ایجاد جاذبه برای آنان برحسب **واقع‌گرایی** و سیاست زور و موعظه آموزه‌های ماکیاولی با گویش حرفه‌ای لاورنس و ویشارت^{۴۸} غیرممکن است. بیشترین نتیجه‌ای که می‌تواند دربرداشته باشد سردرگمی و گیجی از نوعی است که هیتلر آرزویش را دارد. هر جنبشی که می‌خواهد توده مردم انگلستان را سازماندهی کند باید ارزش‌های دموکراتیک را زمینه اصلی خود قرار دهد، همان ارزش‌هایی که مارکسیست مکتبی، آن‌ها را **توهم** یا **روبنا** تلقی و حذف می‌کند. ... هر کس تلاش کند ایمان مردم به دموکراسی را تضعیف کند و موازین اخلاقی‌ای را که از قرن‌ها پروتستانتیسم و انقلاب فرانسه به ارث برده اند جدا کرده و دور بیندازد، نه تنها به قدرت دست نمی‌یابد، بلکه احتمالاً آن‌را برای هیتلر آماده می‌کند-فرایندی که بارها و بارها در اروپا شاهد آن بودیم و درست نفهمیدن آن، دیگر قابل بخشش نیست».^{۴۹}

از آن چه گذشت در باره تعاملات و مناسبات اقتصادی و سیاسی و بحران‌های ناشی از آن‌ها و تاثیراتی که بر ظهور فاشیسم در اروپا برجای گذاشت و آن چه در جامعه ایرانی در حال وقوع است، شباهت‌هایی را می‌توان سراغ گرفت. این مناسبات و تعاملات اقتصادی و سیاسی به‌عنوان زمینه‌ها، شرایط و خاستگاه‌های پیدایش تمایلات و گرایش‌ها

^{۴۵} آورول، صص ۱۴-۱۷.

^{۴۶} آورول، ص ۱۹.

^{۴۷} آورول، ص ۲۰.

^{۴۸} شرکت انتشاراتی وابسته با حزب کمونیست بریتانیای کبیر.

^{۴۹} آورول، صص ۲۶-۲۷.

فاشیستی در وضعیت فعلی جامعه ایران نیز نقش ایفاء می‌کنند. تا مادامی که این سائق‌ها و زمینه‌ها به صورت پیوسته وجود دارند، و تغییرات نهادی و اقتصادی در بافتار سیاسی رخ ندهد، نیروی درونی فاشیسم با اتکاء به استیصال، ناامیدی و سرخوردگی‌های پیوسته و مداوم از وضعیت موجود، همواره به تولید گفتمان‌های خود و چرخه‌های خشونت و ترور و تصرف فضاها و ساحات اجتماعی و گروهی ادامه می‌دهد. برخی از جنبه‌های مهمی که در مقاله در توصیف فاشیسم و همچنین اقتصاد سیاسی فاشیسم توضیح دادم را در زیر به طور خلاصه جمع‌بندی می‌کنم:

● مارکوزه، نویمان، پاسکال و هایدن در تحقیقات خود به خوبی تاثیرات نیروهای اقتصادی و صنعتی آلمان بر سیاست و حکومت هیتلر را نشان داده‌اند. روی کارآمدن هیتلر را بدون در نظر گرفتن مناسبات نیروهای تولید و صنایع بزرگ آلمان نمی‌توان درک کرد و بدون پشتوانه منابع مالی انجمن صنایع و اتحادیه‌های کارفرمایی آلمان، هیتلر قادر به راه‌انداختن جنگ و سرکوب و کشتار و قتل‌عام نبوده است. فاشیسم و توتالیتاریسم فرزند اقتصاد سرمایه‌داری و کاپیتالیسم است و بقای خود را مدیون سلطه صاحبان صنایع بزرگ می‌داند. با چنین پشتوانه‌ای از منابع مالی و اقتصادی و بهره‌مندی صاحبان صنایع و کارفرمایان از امتیازات و انحصارات و دسترسی به مقامات و پست‌های مهم سیاسی و اقتصادی و تصمیم‌گیری از یک سو، و فروپاشی اتحادیه‌ها و انجمن‌های کارگری و دهقانی و یا انجمن‌های مدنی از سوی دیگر، تنها لازم بود یک ماشین تکنوکراسی و بوروکراسی عقلانی‌شده وجود داشته باشد تا دستگاه جنگ و سرکوب بتواند با بهره‌کشی از کارگران، اهداف فاشیستی-نازیستی هیتلر را برآورده سازد. به تعبیر اُورول، فاشیسم صرفاً نقاب سرمایه‌داری بود.

● در باره رابطه قانون و نظام حقوقی و فاشیسم در این نوشتار سخن زیادی طرح نشده است، هر چند در برخی موارد از نظر موسولینی و گورینگ و روزنبرگ و بعضاً نویمان گریز مختصری به آن داشته‌ام. موضوع نسبت قانون و نظام حقوقی و به خصوص حقوق کیفری و حقوق اساسی با نازیسم-فاشیسم، ادبیات زیادی وجود دارد که شاید در فرصت دیگری مستقلاً به آن پرداختم. اما از همین مطالب می‌توان نکات مهمی را استنباط کرد. در مجموع، قانون و نظام حقوقی هنگامی اهمیت می‌یابد که «فاشیسم بر قدرت» شکل گرفته باشد. در این مرحله از فاشیسم و نازیسم، قانون و نظم حقوقی اهمیت ذاتی و اصلی ندارند، بلکه نقش آن‌ها حاشیه‌ای است و تابعی از سیاست و اقتصاد، یا به عبارت بهتر اقتصاد سیاسی است، به این معنا که همانگونه که موسولینی گفته کارکرد قانون و نظم حقوقی تثبیت برنامه‌ها، سیاست‌ها، ارزش‌ها و ایدئولوژی فاشیسم است. اهمیت این نکته در این است که حقوق‌دانان اساسی و عمومی آلمانی یا ایتالیایی که در مدح و ستایش دیکتاتوری و فاشیسم هیتلر و موسولینی نظریه‌پردازی کرده و فلسفه حقوق عمومی و حقوق اساسی بافته‌اند، آگاهانه یا ناآگاهانه در خدمت سلطه سرمایه‌داری و کاپیتالیسم و منافع اقتصادی صنایع بزرگ و اقتصاد سیاسی فاشیسم بوده‌اند. سخن روزنبرگ را باید به یاد آورد که: «قانون همان اسلحه سیاسی نژاد شمالی است که هیچ‌گاه قطعی و ثابت نیست، اما خود را با هر وضعیت سیاسی تطبیق می‌دهد».

● شاید بتوان گفت که بهترین توصیف از فاشیسم را خود موسولینی به عنوان بنیان‌گذار فاشیسم در قرن بیستم بیان کرده است. به تعبیر خود او، فاشیسم دکترین عمل و اقدام است، در مقابل اندیشه‌ورزی و تفکر و پرسشگری.

جنبش‌های فاشیستی تمایل زیادی به اقدام و عمل به‌عنوان سریع‌ترین و عاجل‌ترین راه‌کار حل مسائل باور دارند و از مواجهه معرفتی و گفتمانی برای دفاع از فاشیسم پرهیز می‌کنند.

● فاشیسم دکترین انکار و نفی است. همان‌طور که موسولینی گفته، حیات فاشیسم به انکار اندیشه‌های لیبرالیسم و سوسیالیسم و دموکراسی و دیگر اندیشه‌های سیاسی گره‌خورده است. درستی و حقانیت فاشیسم برای فاشیست‌ها مفروض و پذیرفته شده است.

● باید بین «فاشیسم در مسیر قدرت» و «فاشیسم در قدرت» تمایز قائل شویم. موسولینی می‌گوید وقتی از فاشیسم صحبت می‌کنیم، منظورمان دولت (فاشیست) است، یعنی زمانی که جریان فاشیسم از مرحله یک حرکت اجتماعی و توده‌ای و گروهی به یک سازمان سیاسی-اقتصادی-حقوقی تبدیل شده است. ماموریت فاشیسم در هر یک از دو مرحله متفاوت است. رسالت «فاشیسم در مسیر قدرت» این است که با سرعت و خشونت و ترور، دولت فاشیستی تشکیل دهد تا دولت فاشیست با منابع و نهادها و قانون و نظام حقوقی خود اهداف فاشیسم را که همان تشکیل جامعه یکپارچه و متحد فاشیستی است، محقق کند.

● خشونت، ترور و جنگ، تنها سازوکار تبلور نیروها و توان بالقوه فاشیسم است. این پدیده‌ها بیشتر جنبه ابزاری دارند، به این معنا که به ادعای فاشیسم، انسان‌ها نیروها و توان‌های بالقوه‌ای برای رشد و تعالی دارند که فقط از طریق مخاصمه و جنگ و خشونت قابلیت این‌را دارند تا به منصه ظهور برسند. تعالی انسان فاشیستی به این است که در وضعیت‌ها، تنگناها و مخمصه‌های سخت و انتخاب‌های دشوار مرگ و زندگی قرار گیرد. او باید از مرگ برای آینده‌ای درخشان و برای نسل‌های آتی فاشیستی استقبال کند.

● به همین دلیل، فاشیسم ضدیت زیادی با صلح و صلح‌طلبی و تکررگرایی دارد، زیرا فاشیست‌ها باور دارند که امکان واقعی صلح و روابط اجتماعی صلح‌جویانه امکان‌پذیر نیست. به عبارت دیگر، فاشیسم از یک سو، به وجود تعارضات اجتماعی و تبعیض‌های نژادی و ذاتی باور دارد و اینکه زندگی سراسر تعارض و مخاصمه است و از سوی دیگر، پیکار طبقاتی و اقتصادی بر سر منافع را انکار می‌کند، اما امکان هارمونی و همبستگی اجتماعی و رفع مخاصمات گروهی در سایه سلطه فاشیسم را امکان‌پذیر می‌داند، که البته این خود تناقضی آشکار است و هارمونی مدنظر، از نوع دیکتاتوری آن است.

● از آن جهت که جریان فاشیسم به تفکر و نظروری و پرسشگری باور ندارد، آن‌چه از افراد و پیروان خود طلب می‌کند اطاعت و فرمانبرداری محض است و تقدس‌گرایی و قهرمان‌پروری رکن اساسی آن به‌شمار می‌رود. به این لحاظ، پیشوا مرکز ثقل حرکت فاشیستی است. چون باب تفکر و اندیشه تعطیل و تعلیق است، کافی است همه گوش به فرمان حاکم یا پیشوای فاشیست باشند و اوامر و فرامین او را به‌اجرا درآورند تا مشمول سعادت و رستگاری شوند. با تعلیق و تعطیل روشنگری و خرد پرسشگر، امر دیگری مطرح می‌شود و آن از میان برداشته‌شدن مفهوم نمایندگی سیاسی است. مفهوم نمایندگی متکثر سیاسی با اتکاء به احزاب و گروه‌ها و اتحادیه‌ها و انجمن‌ها از میان می‌رود و جای آن‌را مفهوم «تفویض و وکالت تام بلاعزل» همه‌چیز (از جمله ادراک و عقلانیت، قدرت و اختیار) بدون واسطه و مستقیم به پیشوا می‌گیرد. اما همان‌گونه که مارکوزه و نویمان و دیگران نشان داده‌اند، پیشوا خود مدیون پشتیبانی

و حمایت‌های مالی و اقتصادی نیروهای صنعتی و سرمایه‌داری است و در نتیجه، پیشوا به نوعی خدمتگزار و حافظ منافع نیروهای سرمایه و ثروت است.

● رفاه و شادمانی و توسعه مادی از نظر فاشیسم مردود است. این‌گونه اهداف مادی و فیزیکی و دنیوی برای توده مردم گمراه‌کننده است و موجب دورشدن توده و افراد از آرمان‌های فاشیسم می‌گردد. از این نظر، فاشیسم موسولینی از نوعی فلسفه استوئیک و پرهیزکارانه و زاهدانه بهره می‌برد. این فلسفه زاهدانه و پرهیزکارانه فاشیستی موسولینی الزاما ممکن است در دیگر نسخه‌های فاشیسم و نازیسم و توتالیتاریسم یافت نشود.

● اهمیت تجربهٔ آوروِل در بریتانیا در این است که به گفتهٔ او در جامعه‌ای که نهادهای دموکراتیک وجود دارند و احزاب سیاسی در عین وجود اختلافات سیاسی بر سر ارزش‌ها و سلوک مشترک حکمرانی و سیاسی و حکومت قانون توافق دارند، و از آن مهم‌تر حکمرانی دموکراتیک و حاکمیت پارلمانی از پیشینهٔ تاریخی برخوردار است، فاشیسم زمینه و شرایط مناسبی برای رشد و بالندگی نخواهد یافت.

● نکتهٔ دیگری که از اهمیت زیادی برخوردار است، تمسک فاشیسم به تاریخ و تاریخی‌گری و ناسیونالیسم افراطی و احساسی و چنگ‌زدن به نوستالژی شکوه و عظمت تاریخی و دیرینه گذشته است. فاشیسم با فراخواندن گذشته‌ای که دیگر کسی به آن اهمیت نمی‌دهد یا به فراموشی سپرده شده است، سعی در احیاء و بازگرداندن آن دارد تا از نظر فاشیست‌ها خلاء ناشی از سرگردانی و حیرت توده در دنیای مدرن و وضعیت‌های بحرانی و استیصال را پر کند و به زندگی آنان امید و معنا و مفهوم ببخشد.

● از فیلسوفانی که قبل از روی کار آمدن دولت نازی-فاشیستی آلمان، فاجعه روی کار آمدن فاشیسم را تشخیص داده بود، والتر بنیامین بود. میشل لُووی، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی-برزیلی، در کتاب «آزیر خطر، خوانش در باره مفهوم تاریخ والتر بنیامین»^{۵۰}، در شرح تز اول بنیامین مربوط به تمثیل «کوئوله کوژپشت شطرنج‌باز» می‌گوید، ماتریالیسم تاریخی در دست سخنگویان اصلی مارکسیسم (سوسیال دموکرات‌ها) در دوره بنیامین به روشی تبدیل شده بود که تاریخ را به سان نوعی ماشین می‌دیدند که به‌طور خودکار به پیروزی سوسیالیسم منجر می‌شود. از چشم‌انداز این ماتریالیسم مکانیکی، توسعه نیروهای مولد، پیشرفت اقتصادی و قوانین تاریخ لزوماً منجر به بحران نهایی سرمایه‌داری و پیروزی پرولتاریا می‌شود. لُووی ادامه می‌دهد که شکست جنبش کارگری مارکسیستی در برابر فاشیسم- در آلمان، اتریش، اسپانیا و فرانسه- مصداق ناتوانی این عروسک بی‌روح، این دستگاه خودکار بی‌عاطفه، در بردن بازی است.

میشل لُووی در شرح تز هشتم تاریخ بنیامین می‌گوید: «بنیامین به‌شکلی بی‌عیب و نقص بداعت فاشیسم و رابطهٔ نزدیک آن با جامعهٔ صنعتی-سرمایه‌دارانهٔ معاصر را درک نمود. از این رو، از کسانی که از این واقعیت که فاشیسم همواره در قرن بیستم امکان‌پذیر است شگفت‌زده می‌شوند، انتقاد می‌کند چون آن‌ها با این توهم که پیشرفت علمی، صنعتی و فنی با بربریت اجتماعی و سیاسی ناسازگار است، کور شده بودند»^{۵۱}.

^{۵۰} میشل لُووی، آزیر خطر، خوانش در باره مفهوم تاریخ والتر بنیامین، ترجمهٔ مصطفی انصافی، انتشارات لوگوس، سال ۱۴۰۳، صص ۲۹-۳۶.

^{۵۱} میشل لُووی، همان، ص ۲۴.

